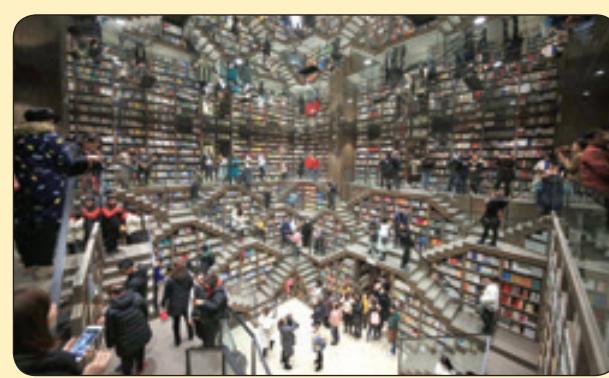




رویترز | دانشمند پرنده شناس و یک جغد خاکستری دو ساله، روسیه



گتی ایمیج | کتاب فروشی با قفسه ها و آینه کاری زیبا، چین



آسوشیتدپرس | دیوار بخ نوری، جمهوری چک



۱۴ بهمن ۱۳۹۷ • شماره ۱۲۵۲

پیام راکم (ص): خدا! آموزگاران را بسازم، عمرشان را دراز و کسب شان را بایبرکت کن.

تاریخ بغداد

ذکر روزیک شبیه صدم تربیه «یادالجلال والاکرام»

در محضر بزرگان

ایمان به معاد

استاد محمد رضا حکمی می فرمایند: معاد یعنی اعتقاد داشتن به این که انسان، به سوی خداوند باز می گردد و در نزد او حاضر می شود و به پاداش اعمال خود می رسد. اعتقاد به معاد از نظر تربیت دینی، اهیت بسیار دارد. ممکن است مردمان سیار از سرزمین های مختلف و گوناگون، به مبدأی و اصلی برای عالم معتقد باشند، اما ایمان به خدا دینداری و دیناری، حقیقتاً در ایمان به معاد و ایمان به خدا و حضور نزد خدا، معلوم می شود و نتیجه می دهد.

«بعثت، غدیر، عاشورا، مهدی»

قرار مدار



اندکی صبر

گندم زار

امیر برقیانی

فقط تو گندم زار گیسوانت را به دست باد بسیار... از نسیم و اژه گرفتن غزل و شعر نوشتن! همه یکجا مان! سه نقطه



کارکلما تبور



دل به دریا می زنم

جون دلت دریایی است

سید معطفی مابری

دور دنیا

مجسمه مهریان

ناصر علیرضایی

وقتی چشم انداز کرد، صدایی گفت: «به هوش او مدم... به هوش او مد...» روی تخت بیمارستان بود، چند نفر اطراف ایستاده بودند، سرمه دردمی کرد و دهان خشک شده بود. یک نفر بامریانی دستم را افسرده دقت کرد و همکار را شناخت، اشک هایش جاری بود، گفت: «به خدا تقاضیر من بود، من رو بیخشش... فراموش کردم بگمیکی از پله های زیرزمین شکسته...» و بعد به گریه افتاد. به مغم فشار آوردم تا بالآخره یاد آمد آخرین بار همکار کلید منزلش را به من داد و گفت: «یک گلدن بزرگ و یک مجسمه کوری سفارش دادم. پولش رو هم پرداخت کردم، شما فقط حمت بکش برو بیارشون خونه ما و بدار توی زیرزمین...» همکار رفت که مادرش را از شهرستان بیاروردن، من هم رفتم دنیال سفارش. مجسمه بالب های قرم و خندان در حال نواختن ساکسیفون و تقریباً همقد خودم بود، در خت گلدن هم دست کمی ازش نداشت. با وانت اوردمشان منزل همکارم.

چراچ احیاطه ارشادی کرد، مجسمه را بغل کرد و از پله های زیرزمین پایین رفت، هر چه گلدن کلید بریق گشته بیانکرد، کورمال کورمال مجموعه را آورد و توی زیرزمین... عجیب بود. دیدم گذاشتم روی زمین و رفتم گلدن را آورد و توی زیرزمین... عجیب بود. دیدم مجسمه نیست، اول فکر کرد افتاده روی زمین، هر چه گشته نبود... ترس بردم داشت، احساس کردم صدای شیپور شنیدم... ناگهان دیدم مجسمه کارام ایستاده و نفسش به صورت می خورد... به آرامی گفت: «بهرتر نیست لامب رو روشن کنی...» باتمام قدرت به طرف پله ها دویدم، سرم محکم به چار چوب بالا در خورد.

ماریچ (سختی: ۶)

ما راهی کارداز

امروز به کتابخونه

فوندون یا به کتابخونه

لذیذ تون سر بزنین و

پی از کتاب های قیمه

که فوندون و یادتون

نمیاد یا لذه فوندون

و بفوندون

آن دنیا داشتند

آن دنیا داشتند